یک قریحهٔ استثنایی در نثر فارسی

می‌گویند بهترین تعریف آن است که از زبان عالمی بیان شود، اما در عالم ترجمه زیاد برنمی‌خوریم به موردی که مترجمی از مترجمی دیگر تعریف کرده باشد. در مطلب زیر که از مجلهٔ دنیای سخن (شمارهٔ ۷۷، دی و بهمن ۱۳۷۶) گرفته شده، نجف دریابندری دربارهٔ محمد قاضی و ترجمهٔ او از جزیره پنگوئن‌ها اثر آناتول فرانس صحبت می‌کند. دریابندری قاضی را «دارندهٔ یک قریحهٔ استثنایی در نثر فارسی» وصف می‌کند و در جایی دیگر می‌گوید قاضی به‌دلیل کیفیت ترجمه‌اش از این کتاب، آناتول فرانس را نجات داد چون پیش از آن آن‌قدر ترجمه‌های بد از آناتول فرانس به بازار آمده بود که دیگر هیچ ناشری علاقه نداشت دیگر از او چیزی چاپ کند. در اینجا نخست سخن دریابندری را کامل نقل می‌کنیم و بعد بخشی از ترجمهٔ قاضی از این کتاب را می‌آوریم تا معلوم شود چه چیز در این نثر هست که موجب تحیّر دریابندری شده است.

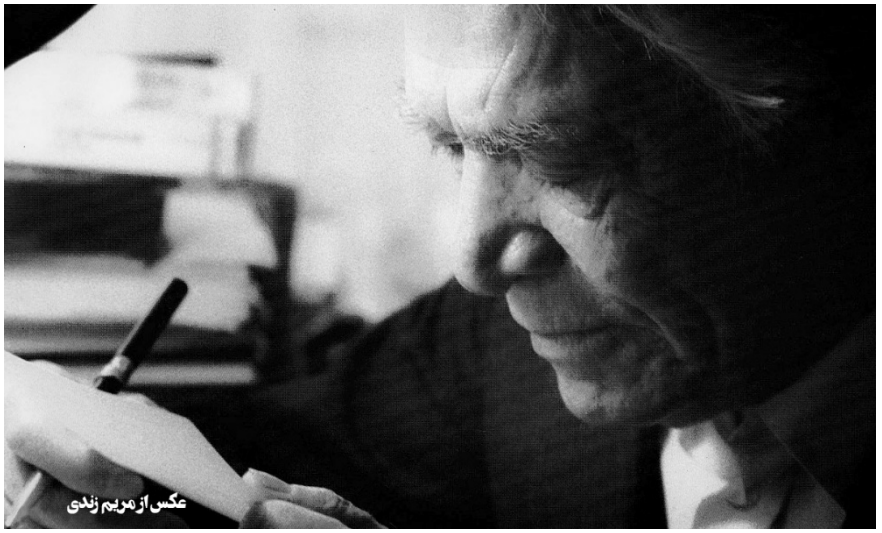
از اینکه رفتید...

نجف دریابندری

نام محمد قاضی را من اولین بار از دوست فقیدم مرتضی کیوان شنیدم. این پیش از سال ۱۳۳۰ بود. تا آن زمان قاضی فقط یک کار ادبی کرده بود و آن ترجمهٔ فیلمنامهٔ دن کیشوت بود که گویا پیش از شهریور ۱۳۲۰ منتشر شده بود. این ترجمه را من هرگز ندیدم، ولی ما ـــ یعنی حلقهٔ دوستان کیوان ـــ می‌دانستیم که دن کیشوت اثر مهمی است و خیال می‌کردیم که آنچه قاضی ترجمه کرده است متن کامل این اثر است و به همین جهت برای اسم او احترام زیادی قائل بودیم. بعدها قاضی نقل می‌کرد که خود او هم کم یا بیش همین‌طور خیال می‌کرده است و اگر اشتباه نکنم این را در شرح حالش ـــ خاطرات یک مترجم ـــ هم نوشته است. این نشانهٔ گویایی از سادگی و صداقت شخصیت قاضی بود و کسانی که قاضی را از نزدیک می‌شناختند می‌دانند که او این سادگی و صداقت را همیشه داشت و هرگز از دست نداد. به‌هرحال قاضی در فاصلهٔ ترجمه آن فیلمنامه تا ترجمهٔ جزیرهٔ پنگوئن‌ها، که گمان می‌کنم بیش از ده سال طول کشید کاری انجام نداد. بعدها او در خاطراتش نوشت که این ده سال را به بیهودگی گذرانده است و از این بابت تأسف می‌خورد. اما به نظر می‌رسد که تا آن زمان

خود قاضی هم به آن استعداد شگرفی که بعداً در او دیدیم پی نبرده بود. این بود که وقتی سرانجام از بیهودگی دست کشید و شروع به کار کرد، کسی او را نمی‌شناخت و به همین جهت در انتشار اولین کارش، ترجمهٔ جزیره پنگوئن ها اثر آناتول فرانس دچار مشکل شد و آن داستان بامزه‌ای پیش آمد که مدت‌ها نقل محافل بود و خود او هم در خاطراتش نوشته است.

داستان به‌طور خلاصه از این قرار بود که در آن زمان ـــ دوروبَر سال ۱۳۳۰ ـــ ناشران تهران عقیده پیدا کرده بودند که هر کتابی با مقدمهٔ سعید نفیسی چاپ بشود فروش خوبی خواهد داشت یا برعکس اگر کتابی بدون مقدمهٔ نفیسی چاپ بشود به فروش نخواهد رفت. نفیسی مرحوم هم گویا این را قبول کرده بود و حاضر بود به هر کتابی مقدمه بنویسد. طبیعی است که او نمی‌توانست همهٔ کتاب‌ها را بخواند و گاهی مقدمه را بدون خواندن کتاب می‌نوشت. حتی گفته می‌شد نفیسی مقدمه‌هایی حاضر کرده است که هرکس از او بخواهد عنوان کتابش را در آن درج می‌کند و به دستش می‌دهد. به‌هرحال ناشر جزیرهٔ پنگوئن‌ها به همین ترتیب مقدمه‌ای برای این کتاب از نفیسی می‌گیرد که در آن نفیسی به سبک فضلا این کتاب را با کلیله و دمنه فارسی و پنچه تنتره هندی مقایسه کرده بود، به این حساب که جزیرهٔ پنگوئن ها هم مجموعهٔ داستان‌های پندآموزی است از همان نوع که از زبان مرغ‌های قطبی بیان شده است. قاضی هم، شاید از روی شوخی یا شاید هم به‌جهت آن سادگی معروفش، این مقدمه را قبول می‌کند و کتاب به همان ترتیب چاپ می‌شود و ما که جزو نخستین خوانندگان قاضی بودیم آن مقدمه را خواندیم و از روی نومیدی به سراغ متن کتاب رفتیم و با کمال حیرت دیدیم که متن کتاب هزل‌نامهٔ بسیار تندوتیزی است مربوط به تاریخ و سیاست فرانسه. اما چیزی که بیشتر حیرت ما را برانگیخت چهرهٔ نویسنده و چهرهٔ مترجم کتاب بود. پیش از آن فضلا و ادبا بارها از آناتول فرانس به‌عنوان پاشاه نثر فرانسه نام برده بودند؛ ولی بیهوده، چون که در ترجمه‌های بعضی از آثار او، که گویا از زبان عربی صورت می‌گرفت، آناتول فرانس نویسندهٔ مدمقی بود که ورزش را «العاب ریاضیه» و رستوران را «مطعمه» می‌نامید و هیچ‌کس گمان نمی‌برد که این نویسنده احیاناً از حس شوخی و هزل بویی برده باشد. در جزیرهٔ پنگوئن‌ها آناتول فرانس به‌صورت یک هزل‌نویس بسیار شیرین‌کار و حتی گاهی خشن و بی‌رحم ظاهر شد و قاضی هم به‌صورت دارندهٔ یک قریحهٔ استثنایی در نثر فارسی. توفیق جزیرهٔ پنگوئن‌ها در محافل ادبی فوری و وسیع بود و در همان روزهای اول معلوم شد که کار این مترجم نیازی به مقدمهٔ این و آن ندارد. قاضی این را فوراً دریافت و از همان لحظه دست به کار شد و تا پایان عمرش لحظه‌ای دست از کار نکشید. حاصل عمر هشتادوپنج‌سالهٔ قاضی بیش از هفتاد اثر است، و اگر در نظر بگیریم که او کار جدی و مداوم



را پس از چهل سالگی آغاز کرد می‌بینیم که این مرد در سال‌های پربار نیمهٔ دوم عمرش با چه مایه از توان و طاقت کار می‌کرده است. همهٔ کارهای قاضی در یک تراز نیست و طبعاً اینجا به آن نمی‌توان پرداخت اما دومین کار مهم او ـــ و به نظر من شاهکارش ـــ ترجمهٔ دن‌کیشوت بود.

چنان‌که می‌دانیم این اثر میگل دو سروانتس یکی از مهم‌ترین متون ادبیات داستانی مغرب‌زمین است. بعضی از منتقدان آن را آخرین رمانس یا اولین رمان غربی می‌دانند، یا حلقهٔ واسطی میان این دو ژانر ادبی. اما قصد سروانتس آن بوده است که هزلی بر رمانس بنویسد و نویسندگان و خوانندگان این نوع داستان را که در زمان او ـــ آغاز قرن هفدهم میلادی ـــ کارش به ابتذال کشیده بود دست بیندازد. سروانتس این کار را به‌نحو درخشانی انجام می‌دهد؛ چنان که پس از دن کیشوت دیگر رمانس به تاریخ تعلق می‌گیرد و هزل‌نامه‌های کیشوتی جانشین رمانس می‌شوند. در واقع دن‌کیشوت در عالم ادبیات در حکم همان میوهٔ درخت دانش یا شجرهٔ ممنوعه‌ای است که خوانندگان رمانس‌های عشقی و پهلوانی و رزمی را ـــ یعنی خوانندگان ادبیات داستانی غربی پیش از قرن هفدهم را ـــ از خواب ناآگاهی و بی‌گناهی بیدار می‌کند و متوجه «شرم» خود می‌سازد.

پیداست که به فارسی درآوردن یک چنین متن حماسی و درعین‌حال هزل‌آمیزی، آن‌هم بازمانده از سه قرن پیش، کار آسانی نبود؛ باید زبان خاصی برای نقل این داستان پرورانده می‌شد که مانند متن اصلی، لحن پهلوانی و حماسی را با ریشخند شیرین مداومی همراه داشته باشد و درعین‌حال بوی کهنگی و خاک‌خوردگی کتاب‌های رحلی و جلد چرمی قدیم از آن به مشام برسد. قاضی این کار را بر عهده گرفت و از عهده برآمد.

آن کسی که ما بعد از انتشار دن‌کیشوت به نام محمد قاضی شناختیم انسان ساده و شوخ‌وشنگی بود که هرگز سر خود را با این‌گونه بحث‌های «نظری» دربارهٔ رمانس و رمان و مانند اینها به درد نمی‌آورد. بنابراین بسیار بعید است که خود قاضی ترجمهٔ دن‌کیشوت را با آگاهی به این مسئله‌ای که من کوشیدم در چند کلمه بیان کنم آغاز کرده باشد. او به قریحهٔ سرشار خودش متکی بود و مانند گنج بی‌پایانی از آن برداشت می‌کرد. من یک بار این مسئله را با او در میان گذاشتم؛ از او پرسیدم که آن تفاوت لحن و سبکی را که در ترجمه‌هایش می‌بینیم از کجا به دست می‌آورد. پاسخ او چیزی در این حدود بود که: از هیچ‌جا؛ من به متن اصلی نگاه می‌کنم، و بنا بر تشخیص خودم آنچه را آن متن حکم می‌کند به فارسی روی کاغذ می‌آورم؛ اگر تفاوتی در این میان پیدا می‌شود، من بی‌تقصیرم!

این به نظر من درست همان چیزی است که ما «قریحهٔ ادبی» می‌نامیم. استعداد قاضی قریحهٔ ادبی محض و مطلق بود، بدون هیچ حشو و زائده‌ای از باب «تئوری» یا نظریه و علم و عقیده و تعلق یا تعصب مکتبی و مانند اینها. همهٔ کسانی که قاضی را از نزدیک می‌شناختند ـــ و گروه کوچکی هم نیستند ـــ شاهدند که این مرد نه هرگز به عالم تحقیقات ادبی فارسی اعتنایی داشت و نه هرگز از مکاتب هنری مغرب‌زمین نامی می‌برد؛ و اگر هم کسی در این زمینه‌ها سخنی با او یا در حضور او می‌گفت، او با کنجکاوی و شادی کودکانه‌ای گوش می‌کرد و چند دقیقه بعد به نظر می‌رسید که همه را پاک فراموش کرده است. پس آیا قاضی آن نثر فارسی پردامنهٔ گرم و شیرین را که در آثارش می‌بینیم از مهاباد با خودش آورده بود یا در خیابان‌های تهران پیدا کرده بود؟ آن پسری که ـــ چنان‌که خودش نقل می‌کند ـــ فارسی را با لهجهٔ کردی حرف می‌زد و در شانزده‌سالگی برای گذراندن دورهٔ دبیرستان از مهاباد به تهران فرستاده شد بدون شک یک قریحهٔ استثنایی باخود آورده بود، و در تهران نه‌تنها لهجه‌اش را رفته‌رفته تغییر داد (گرچه رنگ ملایمی از کردی در زبان شیرین او باقی ماند)، بلکه زبان فارسی را از هر فارسی زبانی بهتر یاد گرفت.

اما این مسلماً تمام داستان نیست. سخن گفتن به یک زبان یک چیز است و نوشتن به آن زبان، آن هم با غنای کلمات و عبارات و آن دامنهٔ گسترده و آن لحن‌ها و رنگ‌های گوناگون، چیز دیگری است. شاید هیچ‌کس قاضی را در حال «مطالعه» ادبیات فارسی ندیده باشد، ولی شکی نمی‌توان داشت که گذشته از زبان کوچه و خیابان، او هنر فارسی‌نویسی را از مطالعهٔ ادبیات کلاسیک فارسی به دست آورده بود . ولی من گمان می‌کنم در اینجا ادبیات را باید به معنای شعر گرفت زیرا آن روشنی و روانی و گیرایی شگفتی را که در نثر قاضی می‌بینیم فقط در بهترین نمونه‌های شعر فارسی می‌توان سراغ گرفت. کسانی که از میراث نثر کلاسیک فارسی سرمشق گرفته‌اند نثرشان از این جهات هیچ شباهتی به زبان قاضی ندارد. نثر «ادیبانه»

یا «فاضلانه» جامه‌ای نبود که بر قامت او دوخته باشند.

اما در شعر هم قاضی سلیقهٔ خاص خودش را داشت، که من گمان می‌کنم بیشتر به فردوسی و خیام و سعدی و حافظ محدود می‌شد. دیوان حافظ را قاضی شاید تماماً از بر داشت، ولی در هیچ مجلسی داوطلب حافظ خواندن نمی‌شد، حتی در آن روزهایی که هنوز صدایش را از دست نداده بود. از طرف دیگر، او از روی گردهٔ غزل‌های حافظ شعرهایی می‌ساخت که خودش از روی شوخی و فروتنی آنها را «مزل» می‌نامید ولی با اصرار تمام آنها را در هر مجلسی می‌خواند، حتی در روزهایی که دیگر صدایی از حنجره‌اش بیرون نمی‌آمد و با کمک یک دستگاه برقی با صدایی شبیه به آدم مصنوعی حرف می‌زد. قاضی مسحور غزل‌های سعدی و حافظ بود و به قصیده و غزل خراسانی ـــ و حتی قصائد سعدی ـــ کمترین علاقه‌ای نشان نمی‌داد. من یک بار دوسه بیت از یک غزل خاقانی را که اتفاقاً منبع الهام یکی از غزل‌های حافظ است و گمان می‌کردم نظر قاضی را جلب خواهد کرد، برایش خواندم. قاضی با قیافهٔ مبهوتی گوش کرد و پیش‌از آنکه من بتوانم ادامه بدهم آن قارقارک معروفش را زیر گلویش گذاشت و با آن صدای مصنوعی‌اش گفت «نه، به درد نمی‌خورد.»

قاضی زبان فرانسه را گویا پیش خودش یاد گرفته بود و مانند همهٔ کسانی که زبانی را به این ترتیب یاد می‌گیرند فرانسه‌اش به‌اصطلاح خودش «دیمی» بود ولی البته معنای این حرف آن نیست که کسانی که فرانسه را در پاریس و به‌صورت «آکادمیک» یاد گرفته بودند لزوماً بهتر از قاضی می‌توانستند ادبیات فرانسه را به فارسی ترجمه کنند. اگر کسی آن قدر بی‌ذوق می‌شد که بخواهد ترجمه‌های قاضی را زیر ذره‌بین بگذارد، چه بسا که می‌توانست از لحاظ دریافت بعضی عبارات فرانسوی ایرادهایی از آنها بگیرد؛ ولی از این‌گونه ایرادها نه خود قاضی و نه تودهٔ انبوه خوانندگان آثارش خمی به ابرو نمی‌آوردند؛ زیرا که قاضی دارندهٔ هنر نادری بود که هیچ کدام از مدعیان احتمالی او نداشتند و خوانندگانش این را می‌دیدند؛ او استاد نثر فارسی روشن و رسایی بود که خودش شخصاً برای نقل ادبیات داستانی غربی پرورانده بود و در این کار هیچ کس به گردش نمی‌رسید.

اما واقعیت این است که قاضی هیچ مدعی شایان اعتنایی نداشت چون نه در مناسبات شخصی و نه در فعالیت حرفه‌ای اهل هیچ‌گونه شر و شوری نبود به‌طوری که اگر کسی به هر دلیلی وسوسه می‌شد که این مرد مهربان و شوخ‌طبع و سرخوش را برنجاند در برابر رفتار او فوراً از کردهٔ خود پشیمان و شرمنده می‌شد.

می‌گویند کسی که دشمنی ندارد، بدانید که دوستی هم نخواهد داشت. این قاعده شاید به‌طور کلی درست باشد ولی قاضی از این قاعده مستثنا بود. من به‌عنوان کسی که بیش از سی سال افتخار دوستی این مرد را داشتم می‌توانم شهادت بدهم که هیچ‌کس از زبان قاضی از گل

نازک‌تری دربارهٔ دیگران نشنید، و گمان نمی‌کنم کسی از زبان دیگران هم دربارهٔ قاضی شنیده باشد؛ بااین‌حال قاضی دوستان حقیقی زیادی داشت. یک بار یکی از دوستان دربارهٔ او نوشته بود «از اینکه هستید از شما متشکرم» حالا من می‌خواهم اضافه کنم «از اینکه رفتید از شما رنجیدم.»

گزیده‌ای از ترجمهٔ *جزیرهٔ پنگوئن‌ها*

فصل اول
زندگی سن مائل کشیش

مائل از خانوادهٔ سلطنتی کامبری بود. در نه‌سالگی او را به صومعهٔ ایورن فرستادند تا در آنجا ادبیات مذهبی و ضاله هر دو را فرا گیرد. در چهارده‌سالگی از امتیازات خانوادگی و ماترک پدری چشم پوشید و خود را وقف خدمت خدا کرد. مائل برحسب مقررات صومعه، اوقات کار خود را به سه قسمت تقسیم کرد، بدین ترتیب که یک قسمت را برای خواندن دعاها و سرودهای مذهبی، قسمتی را برای فراگرفتن دستور و صرف و نحو زبان و قسمتی را نیز به تفکر و تفحص در حقایق جاودانی و ازلی اختصاص داد. به‌زودی ملکات و فضائل روحانی و اخلاقی این مرد مقدس صومعهٔ ایورن را از عطر آسمانی خود معطر ساخت و همین‌که جنت‌مکان حضرت گال، کشیش ایورن، رخت از این دارفانی به سرای باقی کشید مائل به‌جای وی زمام امور صومعهٔ ایورن را به دست گرفت.

مائل در قلمرو روحانی خود به بنیاد و تأسیس یک باب مدرسه و یک بیمارستان و یک مهمانسرا برای فقرا و یک دکان آهنگری و چند باب کارگاه دستی کوچک از همه نوع و چند کارگاه جهت ساختن اسباب و افزار کشتی همت گماشت و تمام کشیش های قلمرو خود را مجبور کرد که زمین‌های بایر و موات را برای زراعت احیا کنند. مائل به دست خود درختان باغ صومعه را می‌کاشت و فلزکاری می‌کرد و شاگردان جدیدی را که برای تحصیل الهیات به معبد می‌آمدند تعلیم می‌داد. زندگانی او همچون نهر آرامی که آسمان را در خود منعکس کند و زمین را آباد سازد نرم و سبک می‌گذشت.

این خدمتگزار فدایی خداوند هر روز به هنگام طلوع آفتاب به کنار دریا می‌رفت و در آنجا بر سرسنگی که هنوز هم به «مسند سن مائل» معروف است می‌نشست. در پیش پای او صخره‌های عظیم ساحل، همچون اژدهای سیاه، همه پوشیده از علف‌ها و خزه‌های سبز و قرمز دریایی، سینهٔ کوه‌پیکر خود را در برابر امواج خروشان دریا سپر می‌کردند. کشیش مقدس آفتاب را می‌نگریست که در اقیانوس فرومی‌رفت و همچون قربانی ابراهیم ابرهای آسمان و رأس امواج را از خون پرافتخار خویش ارغوانی می‌نمود. کشیش در آن قرص آتشین راز صلیب را تماشا می‌کرد که روزی از فراز آن، خون مقدس

عیسی روی زمین را از سرخی باشکوه خود پوشانده بود. در برابرش خط آبی‌رنگ و تیره‌ای سواحل جزیرهٔ گاد را نشان می‌داد کـه در آن، سنت بریژید تارک دنیا شده بود و معبد زنانهٔ آن جزیره را اداره می‌کرد.

باری، سنت بریژید که پی به فضایل و ملکات مائل برده بود از وی درخواست کرد که یادگاری از ساخته‌های دستی خود را به‌رسم ارمغانی گرانبها برای وی بفرستد. مائل برای او ناقوسی از مفرغ ساخت و همین‌که کار آن به انجام رسید آن را تبرک داد و به روی دریا انداخت. ناقوس، زنگ‌زنان، امواج دریا را شکافت و به طرف جزیرهٔ گاد رفت. آنجا سنت بریژید که از صدای ناقوس بر امواج دریا از آمدن آن آگاه شده بود ناقوس را از آب گرفت و به اتفاق دختران کلیسا، با تشریفات روحانی و با خواندن سرودهای مذهبی آن را به عبادتگاه صومعه برد.

بدین‌طریق سن مائل در مراحل زهد و تقوی پیش می‌رفت. وی در آن هنگام دو ثلث از راه پرمشقت زندگی را پیموده بود و آرزو داشت که هرچه زودترحیات دنیوی خود را در میان برادران روحانی به پایان برساند ولی ناگاه بر اثر ندایی غیبی آگاه شد که حکمت خداوند عالم به‌نحو دیگری اقتضا کرده و خدا او را برای انجام کارهایی آرام‌تر لیکن مهم‌تر فراخوانده است.

فصل دوم
بعثت روحانی سن مائل

روزی که سن مائل با حال تفکر در ساحل خلیج کوچک و آرامی قدم می‌زد و در برابرش صخره های بزرگ سد عظیمی در مقابل آب دریا ساخته بودند ناگاه چشمش به سنگِ گودِ لاوکی شکلی افتاد که مانند قایق کوچکی بر روی آب شناور بود. سن گیرگ و سن کلمبان و بسیاری از کشیشان دیگر ایرلند و اسکاتلند نیز در چنین لاوکی سنگی نشسته و برای تبلیغ مردم به دین مسیح به شبه جزیره آرموریک رفته بودند. قبل از آن هم سنت آووا که از انگلستان آمده بود در هاونی از سنگ خارای سرخ‌فام از رودخانهٔ اوره بالا می‌رفت و بعدها کودکان علیل و رنجور را برای تقویت و شفا در آن هاون سنگی سوار می‌کردند. سن ووگا نیز در سفر خود از هیبرنی به کورنوای سوار تخته سنگی می‌شد که قطعات شکستهٔ آن را هنوز در محلی به نام پن‌مارک نگاه داشته‌اند و معروف است که زوار مبتلا به تب نوبه سر خود را روی آن می‌گذارند و شفا می‌یابند. سن سامسون در یک طشت خارایی که لابد بعدها به کاسهٔ سن سامسون معروف خواهد شد به سواحل خلیج سن میشل می‌رفت. باری، به جهات فوق، همین‌که سن مائل مقدس آن لاوک سنگی را مشاهده کرد دریافت که خداوند او را برای هدایت و ارشاد ساکنان بت‌پرست جزایر برتون برگزیده است، لذا بی‌درنگ عصای اسقفی خود را که از چوب زبان گنجشک بود به مرد

مقدس، سن بودوک، داد و او را به ادارهٔ امور صومعه گماشت و خود با یک قرص نان خشک و یک چلیک آب شیرین و کتاب مقدس انجیل سوار لاوک سنگی گردید. قایق مرموز، آهسته و آرام، او را به ساحل جزیرهٔ هودیک رسانید.

جزیرهٔ هودیک همیشه در معرض بادهای شدید است؛ مردم فقیر آن در شکاف صخره‌های ساحلی به صید ماهی می‌پردازند و در زمین پر شن و ریگ بستان‌های خویش که دور آن را پرچینی از سنگ‌های لخت و از چوب گز گرفته است به‌زحمت سبزی مختصری می‌کارند. درخت انجیر زیبایی در یکی از شیارهای زمین جزیره روییده و شاخ و برگ‌های انبوه خود را به اطراف پراکنده بود. مردم جزیره آن درخت را می‌پرستیدند. سن مائل به مردم جزیره خطاب کرد: مردم، شما این درخت را به‌خاطر زیبایی آن می‌پرستید؛ بنابراین نسبت به زیبایی حساسید. حال بدانید که من آمده‌ام تا زیبایی مکتوم را به شما بنمایم. سن مائل کتاب انجیل را به آنان آموخت و پس از تعلیم دستورهای مذهبی، همه را با آب و نمک غسل تعمید داد.

جزایر موربیهان در آن ایام به‌مراتب بیش از امروز بود زیرا از آن هنگام به بعد بسیاری از آنها به‌تدریج زیر آب رفته است. سن مائل ساکنان شصت جزیره را مسیحی کرد و غسل تعمید داد. سپس دوباره سوار لاوک خارایی خود شد و از رودخانهٔ اوره بالا رفت و پس از سه ساعت کشتیرانی در مقابل خانهٔ رومی محقری پا به خشکی نهاد. از بام خانه دود رقیقی متصاعد بود. پیرمرد مقدس از آستانهٔ کلبه عبور کرد. بر سر در خانه تصویر خاتم‌کاری سگی دیده می‌شد که با ساق‌های کشیده و لب‌های برگشته به انسان نگاه می‌کرد. زن و شوهر پیری که در آن خانه از حاصل زمین خود می‌زیستند از کشیش مقدس پذیرایی کردند. به دور حیاط‌خلوت خانه داربست سرپوشیده‌ای بود که ستون‌های آن را از پایه تا کمر رنگ سرخ زده بودند. بر سطح دیوارها صدف زیادی مشاهده می‌شد. زیر سقف داربست، محرابی افراشته بودند که در آن سوراخی تعبیه شده بود و صاحب خانه بت‌های سفالین کوچکی را که با آب آهک سفید کرده بودند در آنجا داده بود. بعضی از آنها تصویر کودکان بالدار و برخی تصویر آپولون یا مرکور و بسیاری نیز شکل زنان لختی بودند که گیسوان خود را به دور بدن خویش پیچیده بودند.

سن مائل همچنان که مشغول تماشای بت‌ها بود ناگاه در میان آنها چشمش به تصویر مادر جوانی افتاد که کودکی را برروی زانوی خود گرفته بود. مرد مقدس فوراً تصویر را به میزبانان نشان داد و گفت: این تصویر از آن مریم مادر خداوند است. ویرژیل در چکامهٔ سحرآمیزی وجود مقدس او را قبل از تولدش خبر داده است. در تمام ممالک کافرنشین تصویرهای آسمانی مریم را به همین شکل که شما در محراب خود گذاشته‌اید درست کرده‌اند. شکی نیست در اینکه این بت‌های بی‌مقدار و ناچیز شما را هم او محافظت کرده است. ■